

دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاہر بنای دوستی را ارتقا ع و هند بر آن عمت او توان  
 کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال و قیقه فروتوان گذاشت که مضرت آن بسیار وقت  
 آن و خیم است پس همان به که چون نسبت در میان نسبت نودل از صحبت من بردار  
 که من خود بجان از آشنایی تو کمر زانم و هر که با غیر جنس خود را میزد بدو آن رسد که  
 بدان غوک رسید که بر پر رسید که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منتری ساخته و  
 خوکی تیر در میان آب بسرمی برد و گاه گاه بکبب هوا بکنا چشمه می آمد روزی بر لب  
 آب آمد بنغمه دلخراش صدای میکرد و از خود لبلی هزار دوستان بر ساخته با و از نا  
 خوش مرغ و لهار از قفس قالب میرمانند

### بیت

اگر چه صوت دل آزار ما ملائمت است ولی اصول و ادب در کمال نشیبت  
 در آن حال موش در گوشه مقام خود بزم مشغول بود راست که نعره شور آنگیز غوک  
 شنید متحیر شده با بک تماشای خواننده میزدن آمد و بسماع نعمات او مشغول  
 شد

شدہ دستی برہم میردوسری می جنب بائید عوگ را آن اطوار کہ نمودار تحسین کردنی می نمود  
 خوش آمد و با موش طرح آتشی افکند زبان خرد اورا از مصاحبت با جنس منع  
 میگردد و ہوائی طمع اورا بر متابعت موش میداشت القصہ با ہم خوش برآمدہ ہمارہ  
 مصاحب بودندی و حکایات و روایات دلکش بریکدیگر خواندندی

### مشہوی

نردول با ہم دگر می باخندند      وز وساوس سینه می پرداختند  
 عوگ نردوموش دلداد آمدی      پنج سالہ قصہ اش یاد آمدی  
 جوش لطف از دل نشان دوستی      بستکی لطف از بی الفتی است  
 موش روزی با عوگ گفت کہ من دہا می خواہم کہ با تو را از کویم و غمی کہ در دل  
 دارم باز کویم و تو در آن محل در زیر آب قرار داری

### بیت

اینجا کہ توی آمدن من مشکل      دایجا کہ منم ہزار مشکل در دل  
 چند آنکہ نگرہ میرم از او از آب نی شنوی و ہر چند فریاد میکنم از غوغای عوگان  
 دیگر استماع نمیکنی حیلہ باید کرد کہ چون بر لب آب آیم تو واقف شوی رہی کہ نہ

زخم از آمدن من آگاه کردی خوگ گفت راست مسکویی من نیز بارها درین امیدها <sup>پیام</sup>  
 که اگر بار من بر لب آب آید من در تک این چشمه چکونه آگاه شوم و از عمده انتظار او  
 که برای دیدار من کشد چنان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز در سوراخ می آیم و تو  
 از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر می باشم خوابم که از نمعی با تو شمه در میان نهم تو  
 خود بگرا می که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاہر ساختی  
 اکنون تدبیر این قضیه بهم تعلق بودارد

مصراع

ذهن لطیف تو همه فکر نکند

موش گفت مرا سر رشته تدبیری بدست افتاد است و چنان صواب دیده ام  
 که رشته دراز پیدا کنم یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون  
 بر لب آب آیم و رشته بچیانم نواز حال من واقف کردی و اگر تو نیز در زاویه من <sup>باشی</sup>  
 آری هم تخریک رشته مرا آکاسی حاصل شود از جانبین برین قرار داد و عقد محبت  
 بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم با خبر بودی روزی موش بر لب  
 آب آمد تا خوگ را طلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از

هوانسرو پریده و موش را برداشته روی بیالانها در رشته که در پای موش بود و خاک  
 را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته در پای خاک محکم بود سر نکون شد زراع  
 میرفت موش در متعار گرفته و پایان تر از آن غوی نکونسا را و یخته مردمان آن نقش بود  
 میدیدند و بسبیل طعن و طعنی گفتند عجب حالتیست که زراع برخلاف عادت غوی را  
 شکار کرده و هر که غوک شکار زراع نبوده غوک سر پا میگرد که حالی بهم غوک شکار زراع نیست  
 ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی است که با  
 غیر خنفس مصاحب گردد

### بیت

ای فغان از یار خنفس ای فغان      همنشین نیک جوئید ای همان

و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر خنفس خود نباید پیوست تا چون غوی برشته  
 او یخته نشود و مرا خود را عمیبر آن نیست که با خنفس خود را میزوم تا با خنفس چه رسد

### نظم

تو عزتجوی و دور از نجمن باش      رفیق خوشتین هم خوشترین باش  
 ز غلت شاه مرغان کشت سیرغ      یکی مرغت و خواندش سبب مرغ

که گفت چون داعیه صحبت بداشتی در بدایت حال آن همه ملوک چرا کردی و بود و مخلوق  
مرا صید خود کردانیدی و چون پای بندوام دوستی شدم رشده مواصلا قطع میکنی  
و طسرح مهاجرت می افکنی

رباعی

ساقی بوفاسر سبویکشاوی      چون مست شدم جام زلف بنهاد  
چون دردی مهر خواستی داد آخر      اول می صافیم چرا میدادی  
موش جواب داد که در آن محل مرا بهو آستیا ج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن  
با هتاهم دشمن امید توان داشت هر آنکه کرد و مطلق بر آید و در اظهار آثار موت گوشه  
دیس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او بجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار  
باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچکان بهایم برای شیرازی مادران دوندو  
چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه وحشی هوانست ایشان را دست بردارند  
و هیچ خردمندان را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلا و  
زودیک تر نماید

نظم

ہرگز از وفایہٴ مسیہ سد دیدن اور راحت جان و دل آست  
 وانکہ از وفایہٴ نتوان گرفت صحبت اورا ضرری عاجل آست  
 و دیگرانکہ اصل خلقت من و تو بر معادات سرشده است و آوازہٴ دشمنی  
 با سماع رسیدہ و در طبایع قرار یافته و بردوستی کہ بصورت بہتہ روا شد  
 حاجتی حادث گشتہ باشد چندان تکیہ نتوان کرد و آزار زیادت و زنی نتوان نہاد کہ  
 چون غرض از میان بر خیزد ہر آئینہ بقرار اصل باز رود چنانکہ آب مادام کہ بر سر  
 آتش داری گرم باشد و چون آرائش بازگیری همان سرد کرد کہ بودہ و ہمینا  
 دانند کہ هیچ دشمن موش را زبان کار تر از کہ بہ نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی  
 شناسم بجز آنکہ میخواہی کہ از خون من نباشتا سرتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نہائی  
 بخا بری و هیچ تاویل نشاید کہ من بہو فرقیہٴ شوم و بدوستی و شہرہٴ مستوفی کردم

مصراع

کہ بہ را با موش کی بودست ہر ما در

کہ بہ گفت این سخنان از روی جہد سیکوی با فی نفس لامرئزل و مطایبہٴ سیکوی موش جو ابداً

مصراع

در جان بازی چه جای بازی باشد

این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که سلامت آن نزدیک تر است که ناتوانی  
چون من از صحبت تو انامی چون تو احراز کنی و مرد عاجز از مقاومت دشمن قاپو میز و کله اگر خلاف  
این اتفاق افتد زخمی رسیدن که هیچ مرهم علاج نپذیرد

بیت

هر آن کهر که با مهر سیزد چنان افتد که مرکز بر بخیزد و  
حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حد زبانشم و تو از صیاد محرز باشی پس  
ازین میان من و تو صفای عقیدت معبر است و بنای مخالفی بر تاسا بد رو حای  
و تعارف جانی بهتر

بیت

چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد  
بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطه اتصال خارج از دایره عقل و قابل  
که با اضطراب آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آب دیده و فرعی منطوی بر سوز سینه ظاهر  
گردانیده گفت

قطعه

ز هم بریدن یاران بر تیغ ناکامی  
چو هست عادت دوران مرا چه تلو<sup>فست</sup>  
برین مفارقت جان ز تن چگونه بود  
بیجان دوست که بجز این هزار چند نیست

برین کلمه نگریه را وداع کردند و هر یک رو بسا و ای خود نهادند و خردمند روشن را  
را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح بادشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از  
حصول غرض از مراعات جانب احتیاط عاقل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف  
خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان عویله گرد او گردیدند  
بدقایق حمل تسک جستیه یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله محبت و محبت از  
خرابی سبیل محنت امین شد و بوقت مجال از عهد و عهد بیرون آمده آداب حرم و دورانی  
بجا آورد و اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودند  
غرایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارات را مقتدای راه خود سازند هر آن  
فواج و خواتم کار ایشان بمریت دوستگامی مقرر و متصل باشد و سعادت عاجل و  
کرامت آجس بر روزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد

قطعه



هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد  
بآب تجربه چون گرفتند نشاند  
بنای رفعت اگر بر اساس خرم نهاد

بسیج وجه بلاپی کمال او رسد  
غبار نقص بروی کمال او رسد  
خلل بر شهبه جاه و جلال او رسد

باب هشتم در احراز کردن ازار بابت حد و اعمتاد نمودن بر ملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت

بیت

ای چو صبح آخرین سرتاپا صدق و صفا  
وی چو عقل اولین پاپا بر فصل مهر

تقریری از وصمت عیب مبر او توجیهی از نمت شک و ریب معرایان فرمودی مثل کسی که

دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او کردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مفر خلا

متصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار حبه فاعده صلح را تمیذ دهد و بعد مصالحت

او از مضرت دیگران برهد و از خطر و محافت و فتنه و آفت این کرد و عهد خود در آن قسم

با دشمن بوفارسانید نفس خود را از ویرصیانت نماید و بیرکت حرم و میامن خردار کرد

آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان صحاب

حد و عداوت که از ایشان احراز و اجتناب سیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی ایشان

که و استمالت برآید و داعیه طایمت از و سر بر زدن القات باید نمود یا آنرا مطلق در

ضمیر جای نباید و او برهن گفت

بیت

سختمای زیبای زمین خوش است      حکایات شیرین بسی دلکش است  
 کسی کو گزینها بود بهره مند      کندش بزرگان و شاهان پسند  
 قصار آفریده در گوشک شاه بیضه نهد      و به پیرون آورد ملک از حایت لبستی فرمود  
 تا اورا بسزای حرم بردند و ملازمان حرم سزای را حکم شد تا در عهد او و بچه او حایت  
 بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او تابان و  
 شعاع سعادت بر صفحات حال دی درخشان

### قطعه

مهی براج سپهر کمال طالع شد      که کس ندید چنان ماه در هزار سال  
 خجسته طالع و روشن دل و مبارک      نوشته طلعت و نیک اختر و همایون قال  
 از ان نهال شرف تازه گشت کاشک      چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمدل  
 چند آنچه بچه قبر می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم  
 افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بگوها و میها  
 رفتی و از میوها که مردم از انداختندی و اگر دستندی بدان رسیدن نتوانستی  
 دو عدد نسیا آوردی یکی ملک زاده را و ادوی و دیگری بچه خود را خورانی

کو و کان بدان تملک و کشته به نشاط و رغبت میخوردند و از منفعت آن هر چه زودتر در وقت  
و ات و تقویت جسم ایشان مشاهده میگرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار میآلیدند

### بیت

کشید بر بلند نشو و نمای نیش چون سبزه تر از ارغفل نوبه با

و قبره را بوسیده آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قربت  
و منزلت می افزود و بچندی برین بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار  
در نوشت روزی قبره نمای بود بچه او در کنار شاهزاده حیات و بسیرت خوشنویس  
او را ریش کرد و انداختش ششم در اشغال آمده شاهزاده را بفرق آب خفت و حدت  
افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او  
گرفته کرد و سر بردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکلیه  
مانچیش

### بیت

درینا که شاخ گل نوشکنده زور بخت از شد با خوشدانی

چون قبره باز آمد بچه را کشته دیدیم بود که مرغ خوش از نفس قالب پرواز کند از مهول

آن واقعه نمودار فرسوع اگر در دلش پدید آید و از وقوع آن باید اثر اندوه در سینه اش  
کالتشش فی البحر جای گیر شد و باید و قهر منزل ماه و تیر رسانیده میگفت

### بیت

وہ کہ کحل روشنی در چشم عالم من نماید      برک عیش و کامرانی در دل حکمین نماید  
بعد از جمع بسیار و فرج بشمار با خود اندیشید که این اش بلا تو افزوده و متاع فراغت را  
بغوغای محنت تو بفرخسته ترا در بن خاری یار بر سردیواری آشیانه باستی ساخت با  
حرم سرای سلطان چه کار و استی و تبریت بچه خود باید مشغول شد با تا یکی سپر پادشاه  
چرا مشغول شدی اگر بگوشه و گوشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا گشته ازین قضه  
غصه کشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که صحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان نداشت  
بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را با آسیب جفا خراشیده  
دارند و حسرت فحوت را بخاک بد عهدی و نا انصافی انباشته سازند نه اخلاص و  
مصاحبت نزدیک ایشان حرمی دارد و نه سابقه خدمت در رابطه ملازمت قدری

رستخیزی

### بیت

برای خدمت آنکس که شناسد حق <sup>میت</sup> مکن اوقات خود ضایع که نه فرست <sup>میت</sup>

عفو بر ایم را که صفت آزاده مردانست و در مذہب انتقام نارد و احوال ما را شناسد و حق  
ناشناسی را که سمت اهل کفرانست و در شرع نخت جایز و مسباح پندارند آخر از صحبت  
جمعی که سوا این خدمت مخلصان فراموش کند چه فایده توان گرفت و در ملازمت کردی  
که رابطه محبت بی عرضا از ازیاد بگذارد چه سرمایه حاصل توان کرد

بیت

حیف است که دزد مرده مردان برین نام انرا که حق صحبت یاران نشناسد

و با قومی در آنخت اعم که در جانب خود از کتاب کارهای بزرگ را حیرت مند و از طرف  
دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند

بیت

عیب خود را بهتر باز نمایند و کم <sup>بند</sup> هنری هست ترا عیب پیش خوانند

و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کی چه چویش  
ازین ظالم بیرحم دستکار خودتوار که همزاد و هممنشین و موافق و قرین خویش را بجهنم بکشت  
و همخانم و همسوار را بی سببی هلاک کرد و باز نخواهم آرام نخواهم گرفت

بیت

یک سو نهم سرد آزرم را      یخوش آورم کسید کرم را  
 پس آنکه بی محابا بروی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قره العین سلطنت را  
 بر کند پرواز نموده بر کمره کوشک نشست خبر شاه رسید برای چشم سپر که بها کرد و خوا  
 که بحلیت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا مجوس ساخته آنچه جزای او با تقدیم  
 فرماید پس بریز کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار از این  
 بالا فرود آی که تو بجان آسانی

مصرع

کر ز دست زلف مشکینت خطای ز فیت

عالا صحت مرا بزم مزن و نهال عیش مرا پر مرده مساز قبره گفت ای ملک متعجب  
 فرمان تو بر حکمتان فرض است اما مدتی در باو دیده تا نمل سر کردن شده بسر حد  
 اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال خرد گاه شاه نباید ساخت و  
 مرکب همت خرد در ساحت ملازمت این حضرت نشاید ساخت و کان آن بود که در سایه  
 عنایت تو چون کبوتران حرم مرده الحال و فارغ البال تو انم بود و در مرده مرده

سعی نموده بر تبه صفا تو انم رسید اکنون که خون سپرم در حریم سلطنت چون و با تنی  
 حاجیان مباح و اششد چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر  
 دانستی که جان شیرین را عوض هست لبیک زمان احرام حرم خدمت گرفتاری و

لکن بیت

مرغی که رسیده کرد و از دام من بعد بدانه یک شود رام  
 و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من منجرجه و احدی من یعت پیوسته و مردی که  
بیش زده بمینود مومن از سوراخ واحد دومی  
 باید که یک خیر را دو بار بنیاز نماید و از خشم جانوری دو بار گرفته نشود

بیت

نشودی این مثل را کار با عقل گفتند  
 منجرجه حلت به النداء کیک بجزه کرد بجزه کرده نداء در میانه باد بینهانی  
 و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را این نباید زیت که اگر در عقوبت عاقل  
 توفیقی رود عذاب آجسل متوجه خواهد بود و اگر بسا صحت بخت بلند از آن بجد او  
 واحدا ویرا تلحی کمال باید چسبید و خواری عتاب و و با شس باید دید چه طبیعت  
 عالم صفت مکافات را تکفل است و طینت روزگار نصیت مجازات را متنقن  
 چنانچه سپر ملک با آنچه من غدیری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات



بوی رسید و مکن نیست که کسی از ساعز ستمکاری جرعه نوشد و بخار بلاست ستمگر و دور  
چمن اعمال تخم بیدار و نشانده شمه محسوبت و عذاب بر ندارد

بیت

ایلهی را که تخم حفظ کاشت طبع نیشکر نباید داشت  
و کمر ملک حکایت و انا اول و فرزندان استماع نکرده است در رسیدن مکانها  
بمیزدان بسج شریف رسیده ملک پرسید که چگونه بود است آن

حکایت

گفت آورده اند که در شهر قم درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب استوار بسته  
و نهال احوال و اخلاصش با زبار مکارم او صاف و محاسن عادات پیراسته و  
بلا بظلمت که ولی داشت بجا این معرفت و انا او را و انا دل گفتندی و انا بانی این شهر را  
دوست داشتندی

بیت

از آنکه کمال و معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد و هم مرهم دل  
وقتی از اوقات توجیه زیارت بیت الحرام شد و بی فرستیمی و همدی روی بر او آورد

جمعی دروان بوی رسیده و بجان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند و اما  
 دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی پیش نیست که تو سر راه حج تواند بود اگر عرض شما  
 بدان حاصل میشود مصایقه نیست مال بپرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را ببریم  
 و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم تو بیایم کشم

### بیت

روم بگوی وی و سر برستان فحتم      غبار خاک درش توستیای دیدم  
 دروان بیرسم بدان سخن القات مانو و قتل وی شمشیر کشید بیچاره تیر و بار بر طرف  
 می نگرست و چنانچه رسم فرودماندگان باشد یاری و مددکاری محبت دران بیدای پرده  
 و صحرای باهول و بیست هیچ نفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوی کلنگان  
 می پریدند و اناول او از داد که ای کلنگان درین بیابان بدست شما ران گرفتار  
 شده ام و خبر حضرت عالم السوء و التقیات کسی از حال من خبر ندارد شما کیسه من ازین چاه  
 بخواهند و خون من از ایشان باز طلبید دروان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت و اناول  
 گفت باری دل تو از دانا می هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بیعتی و هر که عقل دارد  
 در کشتن او زیاده و باری نخواهد بود و اناول گفت **سَوْفَ تَوَدُّ اَنْ تَكُنَّ مِنَ الْغِيَامِ** نزدیک است که بینی برگاه برود غبار

نمک از مکافات بکوش شمس و میخوام و شمس از مجازات عمل بنظر شما در می آورم ولیکن کوشی  
که صفات صمیمی هم لازم است ایشان است از اینجاست چه خبر <sup>سره آنکه کوشی اینها توجع میکنند</sup>

بیت

اگر کوشش دار و خداوند هوش از میان سخنها خوش آید بکوش

چندانچه و انا دل میکند کوشش ایشان را استماع سخن حق بی بهره بود و با صرغ  
بصیرتشان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشید و مالش را ببردند و چون خبر  
کشتن او با اهل شهر رسید طول گشته بر فوت او تا سفها خوردند و پیوسته طالب آن  
بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعد بیشتر اهل شهر و عید مصیبتی  
حاضر شده بودند و کشندگان و انا دل نیز در همان مجمع کوشه گرفته در آشنای آن فوجی از کشندگان  
از بهوا در آمده بالای سر درزان پرواز میکردند و نوعی آواز میدادند که از شعب و قغان  
ایشان خلق از او را و او کار خود بازمی ماندند یکی از آن دروان بختید و بر سبیل استهرا با  
یا خود گفت همان خون و انا دل را می طلبند قصار یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود  
این سخن شنید و دیگر را اعلام داد هم در ساعت بحاکم آنها کردند و ایشان را گرفته بازگشتند  
معترف شدند و مکافات خون نامق بر ایشان رسیده بقصاص رسیدند



کوشش و بدان که من استقام را از معایب مروان بشمارم و عفو را از خستندگی جویم  
 می شناسم هرگز دست رو بر پیشانی هر تو آهیم ز دوروی قبول بجانب عیب تو اتمام  
 آورد بلکه دعای من آنست که در مکافات بدی سبکویی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید  
 شود و برابر آن تقی بوی رسانم

رباعی

ما عادت خود بهانه جویی نکنیم      جز راست روی و نیک خوئی نکنیم  
 آنها که بجای ما بد بها کردند      کردست و ده بجز نکوئی نکنیم  
 قمره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که فرودندان از من حاجت یارست خوش بپلوی  
 تخی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آرزو را هر چند لطف و دلجوئی  
 زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت بایشان فریضه شناسند بدگمانی و  
 نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احترام لازم باشد

قطعه

عزیز من چو آرزو کنی کسی را      مرا عاتش مکن تا مستی منی  
 که هر چند از تو خدمت پیشینم      مرا و را بیش کرد بدگمانی

ملکوت

ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای من زندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا  
 باست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود بدیندیشد و با محض  
 در مقام اشعام و فحاصمت نباشد قبره گفت علما در باب اقربا ستمی گفته اند و حال هر یک  
 بتفصیل باز نموده و برین سوال فرموده که مادر و پدر بشا به دوستانند و برادران بشا به رفقا و  
 یاران و حال و عظم در مرتبه آشنایان وزن در مقام هم صحبتان و دختران در موا  
 ضمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیکانگان اما پسر را از برای عبتای ذکر خواهند و  
 بانفس و ذات خویش بیکانگانشانند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک ندانند  
 و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای من زندی در وقت نزول  
 بلا و هجوم آفت و عذاب جانب مرا فروخواهی گذاشت و هر چند کسی کسی را دوست  
 دارد و گوید که خود را برای تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه تسیم

مصرع

جان چه چیز است که بر تو فدا شود

لیکن وقتی که فتنه حادث کرد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید حاست بی  
 شبهه خود را از مضیق آن خطر بمرصه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع تقدستی را نشا

دیگری نخواهد کرد

### بیت

مردی باید که از بلا نگریزد و      و زهر کسی از سر جان برخیزد  
مگر ملک حکایت پیرزن و هستی نشیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیاقت شاه و نزد  
که باز نهای بامن که چگونه بوده است آن

### حکایت

گفت آورده اند که زالی که پن سال فرسوده حال دختری داشت مستی نام که ماه تمام  
از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و هر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق  
نخلت می نشست

### نظم

شیرین بخی که هوش می برد      رونق رشک فروش می برد  
مازی و سزار قه در دهر      چشمی و هزار گشته در شهر  
ناگاه چشم زخم روزگار نما ساز کار بدان سرو کلندار رسیده سر بر بیهاری نهاد  
و در کاشن مجالس بجای گل ارخوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از

ناب

تاب حرارت بی آب و سبیل پر شکنش از تب محرق میاب گشت

بیت

چو زلف مشکسای غنچهش      تکر یافت جسم با زلفش  
پیرزن کرد سر و حرمتش و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نو بهاتری <sup>میگفت</sup>  
ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت و رمانده  
خاک پای تو من خورم صد تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدایم

مصرع

کرت در دهری باشد مراد کرد و سر کردان  
هر سحر گاه باناله و آه کفستی خدایا برین جوان جهان نادیده بجشای و این پیر  
قوت از غم سیر آمده را در سر کار او کن

نظم

از غم من آنچه هست بر جا      بتان و بسرا و بیزای  
گر چه شده ام چو موی از غم      یک موی مباد از سرش کم  
القصه پیرزن از آنجا که هر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا



وزاری میگوشتید و جانی که داشت بفرزند و لبند می بخشید قصار آمده کاوی اولاً  
 پیرزن از صحرای بارآمد و مطبوع درون رفت و بیوی شور با سر در یک کرده آنچه بود  
 بخورد و چون خواست که سر از یک بیرون آورد نتوانست کاوی بطاقت شده همچنان  
 و یک در سر از مطبوع بدرآمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمد  
 کاو در خانه نبود و از سر این قصه و وقتی ندانست چون بخانه درآمد و بدان شکل و پستان  
 چیزی دید که کرد خانه برمی آمد تصور کرد که غر ایشیل است قبض روح هستی آمده  
 نعره برداشت و براری تمام گفت

نظم

من یکی سپید زال هستم	ملک الموت من نهستم
اندزان خانه است نادانی	که تو خواهی که جانش بستانی
اینک اورا بر مرا بگذار	که تو را هستی است اندر کا
چون بلا دید در سپرد اورا	بی بلا ناز من شهر داورا
هیچ کس را از خود غریزی	تا بدانی که نیست در خطری

و من امروز از همه حقایق مجرور شده ام و از خلائق منقطع گشته و از خدمت تو